

قرآن و علم آفرینی

مقن حاضر تحریر سخنرانی مهندس
لطف الله میثمی است که در تاریخ اول
اردیبهشت سال ۱۳۸۳ برابر با ۲۸ صفر ۱۳۲۵ در
اصفهان طی میزگردی با حضور آقایان
دکتر صلواتی، دکتر غروی و حجت الاسلام
کتابی ایراد شده است.

در پرتوی از قرآن بدین مضمون می‌گویند: "قرآن قانون بیانگر تکامل است؛ اگر به جهان هستی نگاه کنیم، می‌بینیم که جهان چیزی جز رشد و گسترش نیست، جهان سرتاپا حرکت است و قرآن قانون چنین حرکتی است. در چنین دیدگاه‌هایی سازگاری علم و دین نتیجه می‌شود. این گزاره‌ها ما را قانع نمی‌کنند، به این معنا که علم قوانینی کشف کند و ما بعد از سال‌ها بگوییم که این در قرآن هم وجود داشته است. به فرض که وجود داشته ولی در این صورت ما باید تابع علم باشیم. اگر علم پیش‌تاز است و چیزهایی کشف می‌کند، این پرسش پیش می‌آید که وجود قرآن چه ضرورتی دارد؟ پس قرآن را کنار بگذاریم و علم را مبنای عمل بگیریم. قوانین کشف شده علمی را اصل بگیریم و به گوش باشیم که علم چه می‌گوید. چرا ما وقتی صرف کنیم که قوانین علمی را به قرآن عرضه کنیم و تأیید آن را از قرآن

خواهی نخواهی زندگی جدید و محصولات علم و دستاوردهای رنسانس را پذیرفته‌ایم و در زندگی خود هم راهنما قرار داده‌ایم. این یک نگرش نسبت به علم بوده است که هنوز هم پابرجاست. منتها جریان "روشنفکری دینی" یا به عبارتی "نواندیشی دینی" بر این باور است که علم و دین با هم سازگارند؛ همان کاری که مهندس بازرگان و دیگر نواندیشان مانند اقبال و پروفیسور عبدالسلام کرده‌اند. پروفیسور عبدالسلام - برنده جایزه نوبل - معتقد است که اصل علمی صددرصد تثبیت شده، محال است که با قرآن مغایرت داشته باشد. دکتر اقبال لاهوری می‌گوید: "قرآن گویش آفرینش است." یعنی قرآن کتاب مکتوبی است که در واقع گویش این طبیعت و تاریخ است. بدین معنا قرآن تضادی با طبیعت ندارد. اگر دانشمندی مطلبی را کشف می‌کند این در قرآن هم هست و همچنین برعکس. مرحوم طالقانی

سخن امروز من درچارچوب سلسله مباحثی است با عنوان بینش و راهبرد، با این دید که جهان‌بینی روی راهبرد و راهکار تأثیر می‌گذارد. امروز طی این صحبت کوتاه می‌خواهم نشان دهم که قرآن نسبت به مکاتب فلسفی و علمی مزیت‌هایی دارد. موضوع امروز بر محور "علم آفرینی قرآن" است. بدین معنا که قرآن کتاب بهینه‌ای است علم آفرین، که متدلوژی و روش شناخت خاصی معرفی می‌کند و این خودبانی و باعث آفرینش علوم می‌شود. در میان روشنفکران دینی و سکولار، یک نوع خودکم‌بینی در مقابل علم وجود دارد، به‌طوری که می‌گویند علم محصولات عظیمی داشته از جمله رنسانس و تمدن غرب که البته بسیار هم چشمگیر بوده است، حالا ما درمقابل این محصولات شگرف که عظمتی هم آفریده‌اند و نوع زندگی بشر را هم عوض کرده‌اند، چه دستاوردی برای عرضه داریم؟ ما

رابطه خدا با پدیده‌ها و یا نقش خدا و امام زمان در خط‌مشی. روحانیون هم نمی‌توانستند کمکی برای رسیدن به پاسخ این پرسش‌ها بکنند. اما مسعود رجوی می‌گفت علت ضربه، عدم تمرکز تشکیلاتی بوده و در زندان شدیداً به سمت تمرکز رفت و هر سوال و نقدی را با تصفیه و انزوا پاسخ می‌دادند. آن قدر طرف را منزوی می‌کردند تا از خودش انتقاد کند. مثلاً علی زرکش، مهدی ابریشم‌چی، حسن نظام‌الملکی و پرویز یعقوبی که گرایش‌هایی به دیدگاه‌هایی که از طرف ما مطرح می‌شد، داشتند، همه اینها را منزوی کردند، تا از خودشان انتقاد کردند و این تمرکز تشکیلاتی حول مسعود رجوی شکل گرفت. درحالی که حنیف‌نژاد می‌گفت اگر کار ایدئولوژیک ادامه پیدا نکند، ارتجاع شما را خواهد بلعید. نوآوری متوقف شد و مسعود رجوی به جای نوآوری بیشتر به سمت تمرکز تشکیلاتی رفت. کار آموزشی هم این‌گونه استمرار پیدا کرد که مثلاً کتاب‌های مرحوم مطهری و مرحوم علامه باز می‌شد و از آن شناخت و تبیین جهان استخراج می‌گردید. می‌خواستیم بگوییم که تمرکز تشکیلاتی بعد از سال ۱۳۵۴ بود و ما یکی از قربانیان آن تمرکز بودیم.

□ دقیقاً مثل شرایط کنونی که بدنه بسیاری از نیروها به سمت سکولاریزم و حتی ضدیت با مذهب پیش می‌روند. حالا هم با توجه به جریان‌گریز از مذهب موجود، باید به سمت نوآوری پیش رفت؛ یعنی درواقع راهی جز این نداریم.

■ از این که وقت خود را در اختیار چشم‌انداز ایران و خوانندگان آن قرار دارید بسیار سپاسگزاریم.

بگیریم؟ زیرا در این صورت از شاهراه تمدن عقب می‌مانیم.

این نقدی است که بر این گزاره‌ها وارد می‌شود و پرسشی است که شهید صمدیه و شهید شریف‌واقفی پس از ضربه ۱۳۵۴ به سازمان مجاهدین مطرح کردند و در واقع پیام آنهاست که سازگاری علم و دین چه مشکلی را حل می‌کند؟ پیشتازی دین کجا رفته؟ قرآن چه مزیتی نسبت به علم دارد؟ مزیت قرآن این است که اصولاً علم‌آفرین است و این مطلب را هم در تاریخ و هم در متدلوژی نشان خواهیم داد. در وجه اول، اگر به تاریخ نگاه کنیم و زندگی انبیا و امامان را بررسی نماییم - که اینها حاملان قرآن و پیام‌آوران دین بودند - و تاریخ علم و صنعت را هم از نظر بگذرانیم، می‌بینیم که انبیا در زمان خودشان اولاً انسان‌های صالح و پیشتازی بوده‌اند و دوم آن‌که در زمینه علمی و صنعتی هم یک حرکت پیشتازانه داشته‌اند. مثلاً در زمان نوح، نخستین کشتی بزرگ تاریخ ساخته می‌شود. چنانچه در تاریخ و متن قرآن آمده همه او را مسخره می‌کردند. میخ نیز در زمان نوح ساخته می‌شود. در زمان داوود و سلیمان (ع) ذوب فلزات و ساختن زره یک نوآوری بوده است. انبیا به لحاظ علمی هم پیشتاز بوده‌اند. در زمان حضرت موسی (ع) "سحره" در واقع اندیشمندانی بودند که کارهای محیرالعقول می‌کردند و در حکم مشاوران علمی فرعون به شمار می‌آمدند، به لحاظ علمی پیشرفت‌های زیادی در زمان فرعون شده بود، ولی موسی اینها را خنثی کرد. راستی چه عنصر ذاتی در حرکت موسی بوده است که توانسته کار اندیشمندان زمان فرعون را خنثی کند؟ بیماران بسیاری به دست عیسی (ع) شفا داده می‌شدند. بدیهی است که صرف‌نظر از منشأ آن، آنچه به بار نشست، یک کار علمی بوده است. علم پزشکی در زمان عیسی به اندازه‌ای رشد کرده بود که بسیاری از کسانی که

بهبودشان ناممکن به نظر می‌رسید درمان می‌شدند. شرایط زمانی عصر جاهلیت و صدر اسلام نیز از همین قانون پیروی می‌کند. شخصیتی مثل خلیل ملکی که از جامعه سوسیالیست‌های نیروی سوم بود، در دیباچه کتاب نقش شخصیت‌ها در تاریخ نوشته پلخانوف که خود آن را ترجمه کرده است، شگفت‌زده مانده و می‌نویسد: "من نمی‌دانم در زمان پیامبر که مسلمانان به سرنوشت معتقد بوده‌اند و اراده خدا را بر زندگی خودشان حاکم می‌دانسته‌اند، چرا تمدن آنها تا این اندازه و در تمام وجوه شکوفا شد." در زمان امام صادق (ع) شاگردان بسیاری وجود داشتند که نوآوری‌های علمی‌ای هم از آنها ثبت شده است. البته این‌که مسلمانان دستاوردهای علمی زیادی داشته‌اند ما را به‌طور کامل قانع نمی‌کند. پرسش ما این است که آیا قرآن متدلوژی علمی هم دارد یا ندارد؟
مقدمتاً یادآوری این نکته ضروری می‌نماید که در صدر اسلام به‌هیچ‌وجه خدا را اثبات نمی‌کردند؛ خدایی که پیش از آفرینش بشر، این آسمان و زمین را در شش مرحله آفریده (اعراف: ۱۵۴) - و به روایت دانش تکامل، تکامل در چند مرحله تا تکامل اجتماعی صورت گرفته است - آیا ما می‌خواهیم وجود چنین خدایی را اثبات کنیم؟! یعنی خدایی را که شیطان خالقیتش را قبول دارد؟ آیا در این صورت ما از شیطان هم عقب‌تر نخواهیم بود؟ به نظر من ریشه عقب افتادگی ما این است که اصلی‌ترین جهاد را اثبات خدا می‌دانیم و می‌خواهیم به مردم خدا بدهیم تا از این طریق آنها را زیر سلطه خود بگیریم و بردگان تشکیلاتی خود نماییم. درحالی‌که انبیا آمدند تا این ویژگی پایدار انسان، یعنی خداجویی انسان‌ها را "تقویت" کنند. آری به شهادت قرآن، زندگی اتمه و روایاتی که از این بزرگان رسیده، ما از شیطان هم عقب‌افتاده‌ایم! به‌جای

آن‌که به آن عناصر ذاتی شکوفایی تمدن توجه کنیم و امر و صفات خدا را تحقق دهیم و مثلاً بگوییم خدا واحد است؛ باید انسجام در تاریخ داشته باشیم و امت واحدی شویم یا از این گزاره که خدا عادل است؛ عدل را در جامعه تحقق بخشیم، یا این‌که خدا عالم است، پس ما نیز از علم خدا بهره بگیریم، متأسفانه این سیر را طی نکردیم و وقت خود را صرف اثبات خدا کردیم.

مرحوم طالقانی درباره فراز "الراسخون فی العلم یقولون أمتنا به کل من عند ربنا و ما یذکر الا اولوالالباب" (آل‌عمران: ۷) معتقد است راسخ در علم کسی است که در خانه خدا - یعنی معدن علم - را می‌زند و متعلم به تعلیمات انبیاست که آنها هم در خانه خدا را زدند. اما ما از شاهراه علم عقب افتاده‌ایم و می‌خواهیم خدا را اثبات کنیم. حتماً باید بدیهیات بشری - من دون‌الله - را بپذیریم تا این‌که به یک خدای آفریدگار برسیم که هیچ‌گاه هم نمی‌رسیم و این حجاب بزرگی خواهد شد و ما را از دستورات خداوند دور نگه داشته و بازمی‌دارد.

عنصر ذاتی در تمدن شکوفای صدر اسلام این بود که مسلمان‌ها در خدا که همان هستی است شک نداشتند و شیطان نیز شک نداشت که می‌گفت "خدایا تو مرا از آتش آفریدی و آدم را از گل" (ص: ۷۶) چهار آیه خطاب به بت‌پرستان می‌گوید چه کسی آسمان‌ها و زمین را خلق کرد؟ آنها می‌گویند خدا. و وقتی از آنها سوال می‌شود که چرا بت می‌پرستید، در پاسخ می‌گویند که اینها ما را به الله نزدیک می‌کنند و شفیمان ما نزد او هستند. (یونس: ۱۸) بنابراین هرگز در طول تاریخ نیز در وجود خدا کمترین شکمی نبوده است. مرحوم علامه طباطبایی هم در میزان می‌نویسند "در طول تاریخ در ذات خدا شکمی نبوده است، بلکه همواره بحث بر سر صفات خدا بوده است." بنابراین

◆ قرآن کتاب بهینه‌ای است علم آفرین، که متدلوژی و روش شناخت خاصی معرفی می‌کند و این خود بانی و باعث آفرینش علوم می‌شود

◆ ما خواهی نخواهی زندگی جدید و محصولات علم و دستاوردهای رنسانس را پذیرفته‌ایم و در زندگی خود هم راهنما قرار داده‌ایم. این یک نگرش نسبت به علم بوده است که هنوز هم پابرجاست. متتها جریان روشنفکری دینی یا به عبارتی نواندیشی دینی بر این پاور است که علم و دین با هم سازگارند؛ همان کاری که مهندس بازرگان و دیگر نواندیشان مانند اقبال و پرفسور عبدالسلام کرده‌اند

◆

عنصر اساسی و درونی شکوفایی، ایمان به خدای واحد بوده است. عنصر دوم شکوفایی، ایمان به نظم واحد جهان بوده است. عنصر سوم شکوفایی، ایمان به امت واحد در تاریخ بوده است و عنصر چهارم شکوفایی ایمان به قانون واحد به شمار می‌رفته است. توجه شود که خدای واحد، نظم واحد، امت واحد و قانون واحد همه در طول هم و در یک راستا می‌باشند و هیچ تعارضی با هم ندارند. هر کدامشان علم آفرین‌اند. مثلاً وقتی می‌گوییم خدای واحد، بدان معناست که آریاب متفوقون^۱ (یوسف: ۳۹) یا "رب‌های پراکنده" را قبول نداریم. "آیاک نمید" یعنی تنها تو را عبادت می‌کنیم و زیر بار بردگی غیر خدا نمی‌رویم. در حقیقت "من دون‌الله" را به خدایی نمی‌گیریم. در آیه سی‌ام سوره فصلت آمده که "ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا..." همین‌که بگویند خدا و رب ما الله است و سپس استقامت کنید - استقامت می‌خواهد چون وقتی بگویند رب ما الله است و "من دون‌الله" را نپذیرید آریاب متفوقون^۲ (یوسف: ۳۹) به شما حمله خواهند کرد و شما ناچار باید مقاومت کنید - این فرهنگ، علم‌آفرین است، چون دانش دفاع در برابر جنگ را به‌بار می‌آورد. چنان‌که دانش سازماندهی و استراتژیک را نیز شکوفای می‌کند.

دوم ایمان به نظم واحد: قرآن می‌گوید "و لوکان من عند غیرالله لوجدوا فيه اختلافاً کثیراً" (نسا: ۸۲) اگر قرآن از جانب غیرخدای واحد بود، انسجامی نداشت و در آن اختلافات بسیاری دیده می‌شد. شکی نیست که بشریت به‌طور فطری نظم جهان را باور دارد. مثلاً شما دانشمندی هستید که یک سانتیمتر مکعب از کوه نمک را به‌عنوان نمونه انتخاب می‌کنید و می‌گویید نقطه ذوب آن مثلاً ۱۸۰ درجه است. از چه روی این نتیجه را به کل نمک‌های کره زمین تعمیم

می‌دهید؟ آیا همه نمک‌های جهان را آزمایش کرده‌اید؟ این نوع نتیجه‌گیری از آن جهت است که بشر بر اساس فطرت به نظم واحد در کل طبیعت ایمان دارد و همه دنیاها را هم در یک پروسه می‌بیند. اگر دنیای دیگری هم باشد، ایمان دارد که در ارتباطی همیسته با همین دنیاست. بنابراین پذیرش، باور و به‌عبارتی ایمان به نظم واحد یکی از ارکان شناخت بشری است. پلانک در کتاب "علم به کجا می‌رود؟" می‌نویسد که اگر دانشمندی شش مرحله علم را طی کرد و از تجربه به تکرار و از تکرار تجربه به فرضیه و تئوری و بعد به قانون و اصل رسید - که بالاترین قله علم است - و در مقطعی بعد از رنسانس این کاخ علم فروریخت، در برابر فروپاشی کاخ علم چه باید بکند؟ آیا باید مایوس شود؟ طبعاً آری. اگر علمی - کلاسیک نگاه کند، باید مایوس شود. ولی چرا مایوس نمی‌شود؟ برای این‌که دانشمند به‌عنوان یک بشر به نظم واحد جهان ایمان دارد و می‌گوید من باید به آن نظم و قانون واحد دست پیدا کنم. این است که مایوس نمی‌شود و راه علم با این موتور محرک "ایمان به نظم واحد" ادامه پیدا کرده و به نظم‌های علمی جدیدتری می‌رسد و گرنه روند علم بایستی در سراسیمگی سقوط قرار می‌گرفت و راه علم به بن‌بست می‌رسید ولی چون بشر کنجکاو و معرفت‌طلب است، به نظم واحد ایمان دارد و در نتیجه سیر علم ادامه پیدا می‌کند. این است که قرآن یک عنصر ذاتی در جهت توسعه و شکوفایی معرفی می‌کند که ایمان مقدم بر شناخت است. مرحوم حنیف‌نژاد هم در کتاب شناخت مطلبی بیان کردند و تبصره مثبتی به شناخت علمی زدند که با الهام از قرآن و نوشته‌های اینشتین و پلانک و دیگر دانشمندان بود و آن این‌که ارکان شناخت مقدم بر پروسه شناخت است و سه مولفه دارد: نخست این‌که به جهان خارج ایمان داریم و این

مطلب "باور کردنی" است. نمی‌توان به هیچ‌وجه جهان خارج را اثبات کرد؛ پذیرش واقعیت، نور، روشنایی، ایمان و باور است. پلانک هم که خود یکی از قله‌نشینان علم است در مقاله "آیا جهان خارجی واقعیت دارد." در کتاب علم به کجا می‌رود می‌نویسد: این چیزی است که باید باور کرد و هیچ راهی جز باور کردنش نداریم. بنابراین رکن اول، ایمان به واقعیت جهان است که البته ذهن هم بخشی از جهان خارج به شمار می‌رود و معنای آن این است که وجود جهان مشروط به حس بویایی، چشایی و کلاً ذهن نیست. رکن دوم: این‌که واقعیت جهان خارج قابل شناخت است و قوانینش را باید کشف کرد.

رکن سوم: همان ایمان به نظم واحد کل جهان است. این سه رکن از ارکان شناخت‌اند و دانشمندان هم با این سه رکن بود که پیشرفت‌های علمی رنسانس را آفریدند. رنسانس به این معناست که بگوییم ماورای ذهن من دنیایی هم وجود دارد که من و وجود ذهنی من هم بخشی از آن است. دانشمند کسی نیست که بگوید این است و جز این نیست و آنچه هسته محصور در ذهن من است، بلکه دانشمند می‌گوید ماورای ذهن من هم واقعیتی هست و به این ترتیب اولین گام را در جهت پیشرفت علم برداشته است.

دوم آن‌که این واقعیت قابل شناخت و کشف است. بنابراین قوانینش را باید کشف کرد. باید به متن واقعیت رفت و قوانین خلقت را بیرون کشید. اگر این قوانین را کشف کنیم، به محصولی می‌رسیم به نام علم و این همان معنای رنسانس است. ملاصدرا هم چهار صد سال پیش تعریفی از جهل دارد که خیلی جالب است. وی می‌گوید "جهل، ندانستن نیست، بلکه انکار ماورای ذهن است." یعنی اگر کسی ماورای ذهنش را انکار نکند به واقعیت تن



در صدر اسلام به هیچ‌وجه خدا را اثبات نمی‌کردند؛ خدایی که پیش از آفرینش بشر، این آسمان و زمین را در شش مرحله آفریده (اعراف: ۱۵۴) - و به روایت دانش تکامل، تکامل در چند مرحله تا تکامل اجتماعی صورت گرفته است - آیا ما می‌خواهیم وجود چنین خدایی را اثبات کنیم؟! یعنی خدایی را که شیطان خالقیتش را قبول دارد؟ آیا در این صورت ما از شیطان هم عقب‌تر نخواهیم بود؟ به نظر من ریشه عقب‌افتادگی ما این است که اصلی‌ترین جهاد را اثبات خدا می‌دانیم و می‌خواهیم به مردم خدا بدهیم تا از این طریق آنها را زیر سلطه خود بگیریم و بردگان تشکیلاتی خود نماییم



مرحوم طالقانی می فرمایند
 که اصلی ترین حکم در
 قرآن - یعنی حکم اولیه -
 همین رشد و گسترش امت
 واحد است. حالا اگر به
 آموزش های جاری سری
 بزنیم، می بینیم که می گویند
 اصلی ترین حکم سرمایه داری
 نامحدود و یا مالکیت
 نامحدود است. این حکم
 خیلی دور از قرآن است

مرحوم طالقانی نتیجه می گیرد
 که یک مومن در صدر اسلام با
 الهام از قرآن به امت واحد ایمان
 دارد. امت واحد به عنوان یک
 دانش اولیه مطرح بوده است. این
 در حالی است که هنوز علمای ما
 نمی توانند جایگاه احزاب را در
 قرآن توجیه کنند

می دهد و واقعیت را قبول می کند.
 بنابراین، این عنصر ذاتی در دین ما بوده
 و هست و تمدن شکوفایی هم ایجاد
 کرده ولی با کمال تأسف ما از آن دور
 بوده و هستیم. ما متأسفانه می خواهیم
 این خدایی را که خود منشأ ایمان است
 ثابت کنیم، آن هم با بدیهی گرفتن "من
 دون الله" که دستاوردی بشری است.
 در پی همین روند است که روش اثبات
 خدا به مقوله ای خودمحورانه، استکباری
 و سرکوبگر تبدیل می شود.
 پس از ایمان به خدای واحد و نظم
 واحد، ایمان به امت واحد است. مرحوم
 طالقانی می فرمایند که اصلی ترین
 حکم در قرآن - یعنی حکم اولیه -
 همین رشد و گسترش امت واحد است.
 حالا اگر به آموزش های جاری سری
 بزنیم، می بینیم که می گویند اصلی ترین
 حکم "سرمایه داری نامحدود" و یا
 "مالکیت نامحدود" است. این حکم
 خیلی دور از قرآن است. مرحوم طالقانی
 نتیجه می گیرد که یک مومن در صدر
 اسلام با الهام از قرآن به امت واحد
 ایمان دارد. امت واحد به عنوان یک
 دانش اولیه مطرح بوده است. این
 در حالی است که هنوز علمای ما
 نمی توانند جایگاه احزاب را در قرآن
 توجیه کنند. صرفاً به یک آیه استناد
 می کنند که احزاب هم در قرآن هست.
 ولی وقتی شما به رشد و گسترش امت
 واحد ایمان داشته باشید، از گروه شروع
 می شود بعد به سازمان می رسد بعد
 هم به یک حزب، آنگاه به حاکمیت
 سرتاسری و در آخر به یک وفاق جهانی
 منتهی می شود. این آموزه قرآنی
 اصولاً دانش تشکل و سازماندهی را از
 بدیهیات می داند. ولی امروزه ما
 متأسفانه در تلاش هستیم که ثابت
 کنیم آیا تشکل در اسلام هست یا نه؟
 آیا احزاب در اسلام معنا دارد یا ندارد؟
 آیا در اسلام دانش سازماندهی وجود
 دارد یا این که سازماندهی مختص سیا
 و مוסاد است؟ می بینیم که دانش
 سازماندهی و حکومت در همین بدیهی

اولیه - رشد و گسترش امت واحد -
 جای می گیرد. اصلی ترین انحراف عدول
 از امت واحد بوده است که مرادف با
 پیدایش ظلم و طبقات انحصارطلب
 می باشد و اصلی ترین کار و "چه باید
 کرد؟" پرکردن این گودال ها و فاصله های
 طبقاتی است. ما می گوییم قرآن
 خودش یک قانون واحد است. تمام
 تلاش دانشمندان این است که به چنین
 قانون واحدی دست یابند. مثلاً اینشتین
 وصیت کرده بود که سه میدانی که
 وجود دارد - یعنی میدان مغناطیسی،
 الکتریکی و جاذبه - باید وحدت داشته
 باشند و به یک میدان تبدیل شوند. بعد
 از او دو میدان الکتریسیته و مغناطیس
 به هم نزدیک شدند که محصول آن
 الکترومغناطیس است ولی جاذبه هنوز
 به این وحدت ملحق نشده است. وی با
 ایمانی که به قانون واحد دارد، وصیت
 کرد که تلاوم علم به وحدت این سه
 میدان است. بنابراین دستیابی قانون
 واحد یکی از اهداف علم است که خود
 علم آفرین است و این ایمان به قانون
 واحد وجهی از متدلوژی قرآن است.
 دیدیم راهی که علمای ماطی کرده اند
 و خواستند خدای آفریدگار را ثابت
 کنند آنها را از قرآن دور کرد؛ قرآن
 نشانه دیگری هم به ما می دهد. ما
 آیات زیادی داریم که واژه "کیف"
 [چگونه] در آنها به کار رفته است. مثلاً
 "أفلا ينظرون إلى الأبل كيف خلقت"
 (غاشیه: ۱۷) آیا نظری دقیق نمی افکنند
 به شتر که چگونه خلق شده است؟
 "کیف" در اینجا مکانیزم را نشان
 می دهد. وقتی ما بخواهیم علم را
 تعریف کنیم می بینیم که علم بر سر
 مکانیزم ها و چگونگی ها گفت و گو
 می کند، در حالی که فلسفه از چرایی ها
 صحبت می کند و ادعای مکانیزم
 ندارد. علمای ما از این آیه به اثبات خدا
 می رسند و می گویند از این پدیده خدا را
 درمی یابیم. شتر را ببینید که چه نظمی
 دارد، پس خدا هست. بی خدا، این
 خلقت شگفت انگیز امکان نخواهد

داشت. یعنی از خلقت شتر به عنوان
 یک پدیده به اثبات خدا می رسند.
 در حالی که خدا به ما دستور می دهد
 بروید به دنبال "مکانیزم خلقت شتر" که
 "چگونه" خلق شده است. اگر مابه ازای
 "کیف" و دستور حرکت آفرین خداوند را
 در نظر می گرفتیم، ما باید علم
 بیولوژی، آناتومی و جانورشناسی را
 کشف می کردیم. اگر این رهنمودها
 راهنمای ما بود باید پیشتاز می شدیم.
 در آیه بعدی می فرماید "و إلى الجبال
 كيف رفعت" آیا نگاه نمی کنند به کوه ها
 که چگونه بلندمرتبه شدند؟ اگر ما
 براساس این رهنمود قرآنی کوه ها را
 شناسایی می کردیم و این که چگونه سر
 به افلاک کشیده اند دانش زمین
 شناسی بر ما روشن می شد. در آیه
 بعدی به مسطح بودن زمین توجه
 می دهد و می فرماید "و إلى الأرض
 كيف سطحت" آیا به زمین نگاه
 نمی کنند که چگونه گسترده شده است؟
 این پرسش ها بی تردید پاسخ دارد. خدا
 می پرسد و ما باید پاسخش را بیابیم.
 اینها همه علم آفرین است و آنجا که به
 شنورشدن کشتی توجه می دهد (بقره: ۱۶۴)
 نیز علم آفرینی می کند. مگر نیوتن چه
 کرد؟ گفت: چرا سیب بالا نرفت و
 پایین افتاد؟ و این گونه قانون جاذبه و
 دافعه را کشف کرد. ارسطو نیز دید
 ظرف آب در آب سبک تر می شود. اگر
 سوال خدا را در رابطه با شناوری کشتی
 پاسخ داده بودیم، ما زودتر از دیگران
 باید قوانین شناوری را کشف می کردیم.
 این متدلوژی در ادیان و به خصوص
 قرآن مطرح بوده است. بنابراین یکی از
 عناصر ذاتی علم آفرینی در قرآن همانا
 پاسخ دادن به این پرسش هاست که در
 واژگانی مانند "کیف" تجلی کرده اند.
 مرحوم طالقانی می گفتند که چرا در
 رساله های ما برای هر چیز ریزی
 آیین نامه داریم ولی دستورات آشکاری
 چون روش تدبیر و تعقل که خداوند
 فرموده و آیاتی مانند "سپروا فی الارض
 كيف بدأ الخلق" (عنکبوت: ۱۹) و یا

'فسیروا فی الارض فانظروا کیف کان عاقبه‌المکذبین' (آل عمران: ۱۳۷) معطل مانده است. ما باید در زمین سیر می‌کردیم که ببینیم منشأ خلقت چیست و طبعاً کتاب‌های مربوط به کشف منشأ حیات، زمین‌شناسی و منشأ خلقت را ما باید می‌نوشتیم نه اوپارین روسی و جان ففتر آمریکایی. به‌هرحال ما این متدلوزی گرانپها را از دست دادیم، اگرچه این متدلوزی به‌طور شفاف و صریح در قرآن وجود دارد. ما به دلیل بینش‌های بازدارنده جاری، از این نگرش محروم شدیم و توان و وقت خود را صرف اثبات خدا کردیم و رسالت دین‌دار کردن مردم، با این فرض که مردم بی‌دین‌اند و بی‌خدایند و در خسران محض به‌سر می‌برند. این ادعا که ما حق مطلقیم و می‌خواهیم بقیه را دین‌دار کنیم و هدایت نماییم، ما را از کشف حقیقت بازداشته است.

توجه کنید به آنجا که قرآن می‌گوید در زمین سیر کنید و ببینید که تکذیب‌کنندگان واقعیت چه سرنوشتی پیدا کردند؟ چه قدرت‌هایی بودند که به همین دلیل فروپاشی شدند! حالا ما در جامعه خودمان با جریانی روبه‌رو هستیم که نه به عرف عمل می‌کند و نه حتی به دین سنتی و نه به قانون، نه به خط امام و قرآن و نهی‌البلاغه. این ظلمی فاحش است که تکذیب و انکار واقعیت‌هاست. اینان می‌گویند همه نخبه‌های جامعه ما مسلمان نیستند و الزامی هم به اسلام و قانون ندارند. قرآن می‌گوید بروید و ببینید چگونه ملت‌ها و قدرت‌ها فروپاشی شدند؟ این نگرش قرآن علم جامعه‌شناسی را می‌آفریند. شاید بتوان نتیجه گرفت که نباید خودکم‌بین باشیم و بگوییم حال که دین و علم با هم سازگارند، پس فعلاً علم را می‌گیریم و قرآن سر جای خودش بالای طاقچه باشد؛ در جای خودش محترم است. این گونه است که آرام‌آرام ایمان‌ها سست می‌شود و به

اینجا می‌رسیم که تصور می‌کنیم قرآن مزیت نسبی ندارد و نمی‌تواند در این زمینه‌ها راهنمای عمل باشد. پس قرآن را کنار می‌گذاریم.

متأسفانه و یا خوشبختانه آقای نیکسون کتابی نوشته به‌نام 'لحظه را دریاب'. این کتاب که به فارسی هم ترجمه شده، بخشی دارد به‌نام 'دنیای اسلام'. ایشان می‌نویسد این واقعیت را باید پذیرفت که رنسانس در واقع چیزی جز سرازیر شدن علوم اسلامی به غرب نبود. این اعتراف نیکسون است. حال آیا منظور وی محصولات علمی بوده مثل کشفیات محمد زکریای رازی، مثل شفا و قانون بوعلی و کتاب‌های جامعه‌شناسی ابن‌خلدون و زمین‌شناسی و ستاره‌شناسی ابوریحان بیرونی که محصولات داشته‌اند و به غرب هم رفته و در کتاب 'شش بال علم' از جورج سارتن و در تاریخ‌ها ثبت شده است؟ به نظر می‌رسد نیکسون تا اینجا فهمیده بود، ولی به نظر من آنچه باعث رنسانس شد، متدلوزی قرآن بود، چرا که قرآن دائم ما را به صحنه واقعیت پرتاب می‌کند. مثلاً در قرآن آمده که 'وتری‌الجبالی تحسبها جامده و هی تمر مر السحاب' (نمل: ۸۸) به کوه نگاه می‌کنی با ذهنیت خودت و گمان می‌کنی این کوه بی‌حرکت و جامد است، درحالی‌که قرآن می‌گوید برو در متن واقعیت کوه را بشناس و ببین همچون ابرها در حرکت است. حرکت ایزوستازی مثل کوه یخ در آب و حرکت ریزشی (آب درون خلل و فرج کوه می‌رود، با یخ‌زدن آب حجم آن زیاد می‌شود و ریزش می‌کند) از همه مهم‌تر کوه حرکت جوهری دارد، که این از کشفیات ملاصدرا است. ملاصدرا با ژرف‌اندیشی در قرآن قانون حرکت جوهری را کشف کرد. حرکت جوهری یعنی تو از ذهن خودت خارج شو و ببین که کوه در ذات خودش حرکت دارد. این می‌شود رنسانس. به نظر من رنسانس صرفاً دانایی نبود،

بلکه یک متد و روش برخوردار بود. متدی که می‌گوید ما باید از قیاس خارج شویم، از این‌که قوانین طبیعت را اسیر ذهن کنیم بیرون بیاوریم. به نظر من همین متد قرآنی بود که بدانجا منتقل شد ولی ما هنوز در اثبات خدا درجا می‌زنیم.

من معتقدم که به‌جای گفته نیکسون که 'محصولات علم به غرب سرازیر شد' باید گفت که متدلوزی و گوهر گرانپهای قرآن بود که به بشر نیازمند و کنجکاو معرفت‌طلب مغرب‌زمین پیوند خورد و آن کشفیات به‌وجود آمد. در اینجا من بشر را غربی و شرقی نمی‌کنم، بلکه بشر را با ویژگی‌های پایدار خود می‌بینم؛ حقیقت‌جویی، معرفت‌طلبی و کنجکاوی.

پاولف دانشمند روسی صاحب نظریه بازتاب‌های مشروط - که هزاران نفر در آزمایشگاه‌های شوروی روی نظریه وی کار می‌کردند - معتقد بود که پدیده هویت مستقلی ندارد. اگر پدیده در معرض شرایط خارجی قرار بگیرد، مثل موم و به‌گونه‌ای منفعل شرایط را می‌پذیرد و هم‌رنگ محیط می‌شود. چنین علمی مسلط بر فکر بخشی از غرب است. گفتنی است به‌عنوان نمونه پدیده زنان و شکنجه سفید بر همین مبنای بازتاب‌های مشروط است. یک موجود فعال را در سلول می‌اندازند، بعد از مدتی او را شرطی می‌کنند، در سلول که باز می‌شود می‌فهمد که غذا آورده‌اند و یا می‌فهمد که موقع بازجویی است. به‌تدریج منتظر انعکاس‌هایی به این شکل خواهد شد. بعد آرام‌آرام هویتش از بین می‌رود و بنابراین شرایط زندانیان و شرایط خارجی بر زندانی غلبه پیدا می‌کند. پیروان این نظریه بر این باورند که 'همان‌گونه که اسرائیل اشغال شد، به عراق هم می‌رویم'. بوش می‌گوید که 'تهدیفتن اسرائیل غیرواقعی است'. اینان معتقدند که این مسائل همه مشمول مرور زمان

این ادعا که ما حق مطلقیم و می‌خواهیم بقیه را دین‌دار کنیم و هدایت نماییم، ما را از کشف حقیقت بازداشته است

من معتقدم که به‌جای گفته نیکسون که 'محصولات علم به غرب سرازیر شد' باید گفت که متدلوزی و گوهر گرانپهای قرآن بود که به بشر نیازمند و کنجکاو معرفت‌طلب مغرب‌زمین پیوند خورد و آن کشفیات به‌وجود آمد



من همیشه از این دعای پیامبر بهره گرفته‌ام که فرمود **اللهم ارنی الاشیا كما هی** بار پروردگار اشیا را همان طور که هستند به من بنما. یعنی پیامبر نمی‌خواهد به ظاهر اشیا بسنده کند، بلکه خواهان چیزی فراتر از آن است که حس او از اشیا درک می‌کند. نفس و ذات اشیا را می‌طلبد. می‌خواهد از ظاهر به باطن و از سطح به عمق برود. این همان ژرف‌اندیشی است که ما از دست داده‌ایم



می‌شوند و مردم هم ناچار مقاومتی نخواهند کرد و اگر هم کردند آنها را تروریسم می‌نامیم و مقاومت آنها را می‌شکنیم تا سرانجام بگویند "در کف شیر نر خونخواره‌ای / غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟" بعد تر "حکومت‌سازی" خود را پیاده می‌کند. این نظریه هم‌اکنون در امریکای محافظه‌کار جدید حاکم است.

ولی قرآن می‌گوید "و ما یستوی البحران هنا عذب فرات سائغ شرابه و هنا ملح اجاج..." (فاطر: ۱۲) دو دریا که یکی شیرین و گواراست که آشامیدنش خوشکام است و دیگری شور و تلخ یکسان نیستند، ولی از هر یک ماهی تازه می‌خورید و زیوری برای آراستن خود از آن بیرون می‌آورید. گوشت ماهی در آب شیرین و آب شور، شیرین است. چرا در دریایی که همه محیط اطراف ماهی شور و تلخ است (منگنز و منیزیم دارد که تلخ است و نمک دارد که شور است) در چنین محیطی، ماهی تابع محیط نمی‌شود؟ برای این که قرآن برای هر پدیده‌ای فطرت و هویت مستقل قائل است و این فطرت و هویت می‌تواند در برابر محیط خارج منفعل نباشد، بلکه فعال برخورد کند و آنچه به نفع آرگانیسم اوست جذب نماید و آنچه مخالف آرگانیسمش است دفع کند و هر چه جذب می‌کند هضم نماید. جذب و هضم و دفع یکی از مکانیزم‌های آرگانیسم است. بنابراین پدیده هویت دارد و می‌تواند در برابر محیط مقاومت کند چنانچه مولانا هم فرمود "عشق در دریای غم غمناک نیست".

شما را در سلول می‌اندازند، در حالی که همه محیط را یأس فرا گرفته است. محیط یأس‌آور است و به درها چندین قفل بسته‌اند. ولی اینها هویت و عشق انسانی را از میان نمی‌برد و با این همه زندانی می‌تواند در برابر محیط خارج برخورد فعال داشته باشد. قرآن این را بیان می‌کند و این همان

علم مفید برای مردم است. بنابراین در برابر نظریات پاولفه ما برای هر پدیده و انسان یک هویت قائلیم که می‌تواند اساس اخلاق و تربیت نیز باشد.

امریکا با پانصد میلیارد دلار بودجه نظامی و سی و هفت میلیارد دلار بودجه امنیتی در عراق با مقاومت روبه‌رو شد و به جای دموکراسی سر از شکنجه درآورد. با این همه اطلاعات علمی و تجربی و این همه شنوهای سمی و بصری، چرا یک ابرقدرت چنین اشتباهی می‌کند؟ این جز کوری در بینش نیست. چنانچه قرآن نیز می‌فرماید "و لهم قلوب لا یفقهون بها و لهم اعیین لا یمسرون بها و لهم اذان لا یسمعون بها." (اعراف: ۱۷۹)

نشانه دیگری که قرآن به ما می‌دهد و به علم‌آفرینی کمک می‌کند این است که جهان غرب - اگر از یونان شروع کنیم - به دوگانگی فلسفی ماده - معنا معتقدند. می‌گویند کار عملی هست و کار فکری ارجمند است. مدینه فاضله افلاطون براساس جدایی ماده و معنا به وجود آمد و به این ترتیب طبقات را تأیید کرد.

برده، برده دار، برده دار است. به هر حال از فلسفه غرب همین درمی‌آید. البته ما در اینجا کاری به جامعه طبقاتی‌اش نداریم، اما آیا اگر ماده هست تلقی شده ما میل و رغبتی برای تحقیق روی این ماده هست خواهیم داشت؟ آنگاه چه انگیزه‌ای داریم تا قانون شی را به دست آوریم؟ از آن بینش و فلسفه، تحقیقات علمی و طبعا نتیجه آن هم به بن‌بست می‌رسد، چنانچه سال‌های سال تا رنسانس به بن‌بست رسیده بود و علم در این سوی جهان یعنی در شرق بود. قرآن می‌گوید که ماده "شی" است. ناشی از شاء (اراده خدا) است. پس تقدس دارد. ماده "اسم‌الله" است و اسم خدا مقدس است. در سوره آل عمران آمده که "ان فی خلق السموات والارض و اختلاف اللیل والنهار لآیات

لاولی الالباب" (آل عمران: ۱۹۰) بعضی از روشنفکران مسلمان از این آیه نتیجه گرفته‌اند که قیاس غلط است و استقرا درست است. این همه فنومن و پدیده هست و این همه پدیده‌ها یعنی استقرا! درحالی که در این آیه قرآن به پدیده‌ها اصالت نمی‌دهد بلکه می‌گوید این آسمان و زمین همه آیه‌اند. متدلوزی قرآن "آیه" بودن پدیده‌هاست. اما پدیده از خودش استقلالی ندارد و آن را در ارتباط با خدا باید دید. این نظام آیه‌گراست که دکتر شریعتی هم مطرح می‌کند یعنی این که پدیده آیه است و ما نمی‌توانیم برای پدیده استقلال قائل شویم. این اساس متدلوزی قرآن است. آیه یعنی اسم‌الله، شیء عین ربط به خدا و وقتی شیء پست منحط و غیرقابل نزدیک شدن، به اسم‌الله تبدیل شود، ارزش مطالعه و تحقیق می‌یابد. "دل هر ذره را که بشکافی / آفتابیش در میان بینی" این متدلوزی است که می‌تواند به عمق اشیا برود.

من همیشه از این دعای پیامبر بهره گرفته‌ام که فرمود **اللهم ارنی الاشیا كما هی** بار پروردگار اشیا را همان طور که هستند به من بنما. یعنی پیامبر نمی‌خواهد به ظاهر اشیا بسنده کند، بلکه خواهان چیزی فراتر از آن است که حس او از اشیا درک می‌کند. نفس و ذات اشیا را می‌طلبد. می‌خواهد از ظاهر به باطن و از سطح به عمق برود. این همان ژرف‌اندیشی است که ما از دست داده‌ایم. بدیهی است که ظاهر بینی عوارض سرکوبگری نیز دارد.

دانشمندان حوزه قبول دارند که اثبات خدا کار ذهن است، بنابراین خدایی که اثبات می‌کنیم اسیر ذهن می‌شود. از یک طرف فطرتاً ما خداجو هستیم و از سوی دیگر خدا را در ذهن خود اسیر کرده‌ایم. نتیجه این معادله "خودخدایی" خواهد بود. وقتی خود خدایی شدیم، خود را مطلق می‌یابیم.

وقتی خودمان را مطلق کردیم ادعا می‌کنیم که این است و جز این نیست. شکنجه، حذف و خشونت به لحاظ معرفتی ناشی از همین دیدگاه بوده است. در وجه کژدلی، منفعت‌طلبی و خصلت‌های ناپسند جداگانه باید بحث کرد، ولی به لحاظ معرفتی حتی یک آدم صادق وقتی خدا را اثبات می‌کند خودخدابین می‌شود و در نهایت شکنجه‌گر می‌گردد، آن هم از طریق دین.

یک نشانه و سیگنال دیگر: به نظر من، قرآن "دنیا" را در دو مولفه معرفتی می‌کند: "تزدیک‌بینی" و "ظاهر‌بینی". منافع نزدیک ما یکی از دو مولفه دنیاست. دربرابر این دو مولفه دنیا، "آینده‌نگری" و "ژرف‌اندیشی" دو مولفه آخرت محسوب می‌شوند. البته وقتی قرآن می‌گوید "والاخره خیر و ابقى" (اعلی: ۱۷) نمی‌خواهد دنیا را رد بکند، بلکه منافع نزدیک و ظاهری دنیا هم در حد خودش اعتبار دارد. شی هم ظاهر دارد و هم باطن. خداوند هیچ‌وقت ظاهر را رد نمی‌کند، ولی اصالت را به باطن می‌دهد. اصالت دادن به آخرت هم به معنای نفی دنیا نیست. همین متدلوژی در قرآن ما را از سطح به عمق و از ظاهر به باطن می‌برد. قرآن می‌گوید "یعلمون ظاهراً من الحیوه الدنیا و هم عن الاخره هم غافلون" (روم: ۷) مردم ظاهری از حیات دنیا را می‌بینند و سطحش را می‌نگرند و از باطن آن غفلت می‌ورزند. تکرار کلمه "هم" تأکیدی است بر این موضوع که از آخرت و باطن و ژرف‌اندیشی بویی نبرده‌اند. این همان مزیت نسبی قرآن بر مکاتب دیگر است. هیچ مکتبی در دنیا - تا آنجا که من مطالعه کرده‌ام - به شما مجوز نمی‌دهد که از ظاهر به باطن و از سطح به عمق بروید. فلاسفه غرب از تصور شروع می‌کنند تا به تصدیق برسند و اصالت تصور هم نمادی از ظاهر‌بینی در اشیا است و مجوزی برای

عمق‌اندیشی و ژرف‌نگری ندارند. پس اگر روند علم از ظاهر به باطن رفته، به چه دلیل بوده است؟ یک دلیل این که بشر کنجکاو و معرفت‌طلب است و با این حس بی‌نهایت‌طلبی، خداجویی، حق‌طلبی و عدالت‌خواهی نمی‌تواند آرام بگیرد. بنابراین تجربه می‌کند و در پی آن خطا را هم می‌آزماید. در پروسه تجربه و خطا هم به لایه‌های عمیق‌تری از شیء می‌رسد، نه این‌که به لحاظ فلسفی ایمان داشته باشد که در ورای ظاهر باطنی هم هست. ما به عنوان یک مسلمان وقتی به سطحی از شناخت برسیم، همان لحظه ایمان داریم که این سطح است و باید به عمق برسیم، یعنی نباید به آن بسنده کنیم، بلکه باید نقد کنیم تا به دام تحجر و دکماتیزم نیفتیم، این حرکت نهایت و حد یقینی هم ندارد. "دل هر ذره را که بشکافی / آفتابیش در میان بینی" از چنین روند و حرکتی حکایت دارد. می‌گویند قرآن هفت بطن دارد و هر بطنش هم هفت بطن که این عدد هفت نماد کثرت است.

مولفه دیگر آخرت، آینده‌نگری است. امروزه روند علم به گونه‌ای است که از متدلوژی و نگرش ارسطویی جدا شده و به دو عنصر توجه دارد؛ یکی آینده‌نگری و دیگری ژرف‌اندیشی. این دو عنصر آینده و ژرفا در علم کلاسیک وجود ندارند. مثلاً بیشتر دانشمندان معتقدند که منطق ارسطو دانش بنیادین علوم و کلیه فلسفه هاست. در جامعه خود ما هم غیر از حوزوی‌ها برخی روشنفکران مسلمان هم همین اعتقاد را دارند. ادعای منطق ارسطو این است که من براساس حس و ظاهر اشیا آنها را طبقه‌بندی می‌کنم. یعنی آنچه که تا به حال به حس درآمده، طبقه‌بندی می‌کند، مثل طبقه‌بندی جانوران.

شیخ شهاب‌الدین سهروردی معتقد است که منطق ارسطو یک منطق عقلی نیست و ما را فراتر از حس

نمی‌برد. تنها چیزهایی را که می‌بیند طبقه‌بندی می‌کند. مثلاً می‌گوید اسب حیوانی است شیبه‌کش. بدیهی است که تا وقتی نبینی یا نشنوی که اسب شیبه‌کش است نمی‌توانی جنس و فصل و نوع او را تعیین کنی. اما در این میان، منطق ارسطو سه ادعا ندارد.

نخست آن که می‌گوید من نه راجع به آینده می‌توانم قضاوت کنم و نه به عمق اشیا می‌توانم برسم. من منطق صوری‌ام. آینده در علم کلاسیک، ناکجاآباد به‌شمار می‌آید. نیامده است و ما نمی‌توانیم فردایی را که نیامده در علم و محاسبات خود بیاوریم. ادعای سومی هم که ندارد این است که به مصادیق کاری ندارد. کارش حکم‌دادن است. این حکم که دزدی بد است، نه این‌که دزد کیست. این‌که انگلیس دزد بزرگ است و باید خلع ید شود در حوزه معرفت او نمی‌گنجد. معرفی ظالم هر زمانی در ادعایش نیست. درحالی‌که دین به‌خصوص قرآن این ادعا را دارد و ما را به ژرف‌اندیشی رهنمون می‌شود. ما را به آینده‌نگری راهنمایی می‌کند و به مصادیق توجه می‌دهد. باید مشخص کنیم در هر مقطعی ظالم و دزد کلان کیست؟ اینها همه در پرتو جهان‌بینی ماست.

وقتی می‌گوییم در خدا نمی‌توان شک کرد، خدا هستی است که در نیستی گذری ندارد، نه می‌توان شک کرد و نه می‌توان اثبات کرد و نه می‌توان انکار کرد؛ این هستی هم واحد است و هم ازلی و ابدی. بنابراین ازلیت و ابدیت به ما یک بستر عینی برای آینده‌نگری می‌دهد. در حالی‌که در علم، ازلیت و ابدیت یا آینده یک امر ناکجاآبادی است. حتی با قانون علیت و معلولیت هم با توجه به این‌که شش هزار سال شب و روز در توالی هم بوده نمی‌توانیم اثبات کنیم که فردا هم روز خواهد شد و فردایی هم خواهد بود. درحالی‌که دانشمندان به دلیل کنجکوی

وقتی می‌گوییم در خدا نمی‌توان شک کرد، خدا هستی است که در نیستی گذری ندارد، نه می‌توان شک کرد و نه می‌توان اثبات کرد و نه می‌توان انکار کرد؛ این هستی هم واحد است و هم ازلی و ابدی. بنابراین ازلیت و ابدیت به ما یک بستر عینی برای آینده‌نگری می‌دهد. در حالی‌که در علم، ازلیت و ابدیت یا آینده یک امر ناکجاآبادی است

و معرفت‌طلبی و بی‌نهایت‌جویی، روند احتمالاته پیش‌بینی و برنامه‌ریزی برای آینده‌را طی می‌کنند، قرآن می‌تواند بستری عینی برای پیشبرد روند علم باشد. بنابراین، دین می‌تواند این‌گونه با علم، برخوردی تعالی‌بخش داشته باشد.

یکی از برکات رنسانس این بود که استقرا را جایگزین قیاس کرد. منطق ارسطو سه مولفه دارد: استقرا، تمثیل و قیاس. در دوره رنسانس معتقد بودند که ارسطو دوهزارسال پیشرفت‌های علم را در ذهن - یعنی قیاس - اسیر کرد، درحالی‌که رنسانس استقرا را مطرح کرد و وجه تجربه عمده شد. به این ترتیب یکی از عناصر اسکولاستیک (قیاس) در رنسانس به استقرا تبدیل شد. منتها بعد از این‌که در رنسانس استقرا مطرح شد، کلیسا که با منطق ارسطو و قیاس عجین بود، واکنش نشان داد و گفت استقرا مراحلی دارد.

ابتدا باید دو شیء را مساوی و دو تجربه را یکسان بگیریم. دو تجربه مساوی یعنی دو شیء مساوی. به معنای قیاس مساوات. به این ترتیب کلیسا به نهضت رنسانس ضدحمله زد و گفت شما که استقرار را اصل می‌گیرید، در پس هر استقرایی یک قیاس خفیه نهفته است. همان قیاس مساوات و پذیرش این‌که دو تجربه مساوی هست و دو شیء مساوی وجود دارد. شهید مطهری در کتاب شناخت می‌گوید قیاس تمثیلی ارسطویی یک ملاک خود معیار و زیربنای جهان‌بینی، جهان‌شناسی و شناخت‌شناسی و به عبارتی همه چیز است. ایشان قیاس خفیه را هم تأیید می‌کند. آیت‌الله جوادی آملی هم همین‌طور. شهید صدر هم در کتاب مبانی منطقی استقرا قیاس خفیه را تأیید می‌کند.

رنسانس دست گذاشت روی استقرا و از آنجا که نارسایی‌هایی داشت، با

واکنش‌هایی هم مواجه شد و باز قیاس زنده شد. امروزه بسیاری از علما مطرح می‌کنند که قیاس زیربنای استقرا است. حتی آیت‌الله جوادی آملی در یکی از سالگردهای شهید مطهری در دانشگاه تهران سخنی بدین مضمون گفتند که از آنجا که قیاس مادر استقرا است، بنابراین در سیر وحدت حوزه و دانشگاه این حوزه است که باید رهبری دانشگاه را به دست بگیرد. ایشان در امر متدلوزی، حوزه را نماد قیاس و دانشگاه را نماد استقرا تلقی کردند. اما به نظر من و با الهام از آموزه‌های دینی و روند علم آنچه زیربنای استقرا است قیاس نیست، بلکه ایمان به نظم واحد است. یعنی شمایلی که تجربه می‌کنید و تجربه را تکرار می‌کنید، بی‌تردید ایمان دارید که نظمی بر کل طبیعت حاکم است؛ همان نظمی که هم بر پشه و هم بر دستگاه آفرینش از جمله کپکشان‌ها حکم می‌راند. قرآن می‌گوید خداوند از این‌که به پشه مثال بزند خجالت نمی‌کشد. (بقره: ۲۶)

ایمان به نظم واحد موتور محرک استقرا است. این ایمان، موتور محرک تممیم و تجرید نیز هست. اگر به نظم واحد ایمان نداشته باشیم، محال است که بتوانیم تممیم دهیم. در راستای ایمان به نظم واحد، خداوند در آیات سوم و چهارم سوره ملک می‌فرماید: شما در خلقت آسمان‌ها و زمین اختلافی مشاهده نمی‌کنید. اگر اختلافی مشاهده کردید با دیده بصیرت به جهان نگاه کنید، ببینید آیا گسل و یا عدم‌انسجامی خواهید دید؟ آنگاه دوباره دیده بگشایید و به نظم جهان بنگرید. تا نگاهتان خسته و ناکام به سوی شما بازگردد.

برای این‌که به دام قیاس ارسطویی نیفتیم، می‌توانیم ادعا کنیم که زیربنای استقرا ایمان به نظم واحد است. زیرا قیاس ما را به سکون وامی‌دارد. اگر

اساس قیاس را قیاس مساوات بگیریم که مثلاً الف با ب مساوی است، ب هم با جیم مساوی است، پس الف و جیم مساوی هستند. این معادله چند ایراد و نقد دارد. اول این‌که ما نه در قرآن و نه در فلسفه ملاصدرا به هیچ‌وجه دو شیء مساوی نداریم. حتی به نظر مرحوم امام، در مقدمه تفسیر سوره حمد، بسم‌الله‌ها هم در قرآن مساوی نیستند. دوم آن‌که اگر دو شیء مساوی داشته باشیم، اصلاً تکاملی نخواهیم داشت. چون اگر دو شیء مساوی باشند با شیء سوم نیز مساوی خواهند بود. تکامل یعنی در ضمن این‌که یکی بالاتر از دیگری است، در حال کنش و واکنش باشند. نظریه ملاصدرا هم در مراتب رشد همین را می‌رساند. سوم آن‌که آنچه اینشتین در فلسفه نسبیت گفته بر این مبناست که هر پدیده‌ای یک "جایی" است و یک "گاهی"؛ یک "جایگاه". یعنی زمان و مکان منحصر به خود دارد. بنابراین پدیده دیگر یعنی یک جایگاه دیگر و دو شیء مساوی در فلسفه نسبیت وجود ندارد. گرچه امروزه روند علم از نگرش ارسطویی و طبقه‌بندی اشیا فاصله گرفته، به فضا می‌نگرد و برنامه‌ریزی می‌کند و آینده‌نگری دارد، ولی این آینده هنوز هم در ناکجا آباد است. اینجاست که دین می‌تواند بستر عینی و خوبی برای علم باشد و این آینده‌نگری را عینیت بخشد و تأمین کند.

امیدوارم صحبت‌های امروز من به منزله مقوله‌ای جزئی تلقی نشود. توقع من این است که دوستان با آن برخورد فعال داشته باشند و با شلاق نقد خود به این روند یاری رسانند.

رنسانس دست گذاشت روی استقرا و از آنجا که نارسایی‌هایی داشت، با واکنش‌هایی هم مواجه شد و باز قیاس زنده شد. امروزه بسیاری از علما مطرح می‌کنند که قیاس زیربنای استقرا است

منطق ارسطو سه مولفه دارد: استقرا، تمثیل و قیاس. در دوره رنسانس معتقد بودند که ارسطو دوهزارسال پیشرفت‌های علم را در ذهن - یعنی قیاس - اسیر کرد، درحالی‌که رنسانس استقرا را مطرح کرد و وجه تجربه عمده شد. به این ترتیب، یکی از عناصر اسکولاستیک قیاس در رنسانس به استقرا تبدیل شد